

هم نشینی یخ و آتش

مدیحه‌ای برای دو صدای غمناک

■ جهانبخش نورایی ■



● ماهروی نیکو خردمند و فاطمه معتمدآریا نه در چهره، که در صدای غم‌زده آن‌هاست. جنس و لحن صدای آن دو خیلی به هم نزدیک است. معتمدآریا در کنار ماست اما نیکو خردمند از میان ما رفته است. با آن‌که در خاک خفته و آرام گرفته، اما صدایش هنوز زنده و بیدار است. هر وقت **کاغذ بی‌خط** را می‌بینم و صدای پراندوه، اما بردبار و طعنه‌زن او را می‌شنوم حس می‌کنم که با شکیبایی زبان به شکایت از بی‌وفایی دنیا گشوده است.

با صدای خردمند و معتمدآریا، که از هزار تصویر گویاتر است، اندوه نشناخته‌ای قلبم را پر می‌کند اما بلافاصله با آن کنار می‌آیم و احساس آرامش می‌کنم. مانند راحتی و سبک‌باری تسکین‌دهنده‌ایست که پس از یک گریه طولانی به داغ‌دیدگان دست می‌دهد. گاهی ترجیح می‌دهم فیلم‌های آن دو را با چشمان بسته نگاه کنم، که خیال‌انگیزتر و دل‌چسب‌تر است. همان طور که گاهی ترجیح می‌دهم فیلم‌های بازیگر دیگری را بدون صدا ببینم تا تیغ صدای خشک و سرد او صفای چهره‌اش را نخراند. در صدای نرم و بی‌ریای خردمند و معتمدآریا هم محنت است و هم راحتی. هر چند که، اعتراف کنم، غم در این صداها رنگ غلیظ‌تری دارد و پیش‌تاز است. مانند خود زندگی است که با نیش و نوش و تاریکی و روشنی‌اش، هم توسری می‌زند هم دل‌جویی می‌کند.

در میان بازیگران سینما و دوبلورها صداهایی هست که فقط نیمه روشن دنیا را منعکس می‌کنند. یک‌سره شاد و شنگول و پرشروشورند. در مقابل، صداهایی هم هست که از نیمه تاریک عالم می‌آیند. لبریز از غصه و ملال و تیرگی‌اند. صدای خردمند و معتمدآریا جلوه‌ای از هر دو دارد. غم‌زده و گله‌مند است، اما وارفته و از رُمق‌افتاده نیست. وقار دارد و قشنگ و روان و موزون است. لحظه‌ای که بگذرد تأثیر لذت‌بخش عمیقی به جا می‌گذارد. در بطن این صدا چیز دل‌آویزی می‌تپد که فراتر از دنیای حسی است و نمی‌شود تعریفش کرد. آمیزه‌ای از درد و درمان است. مانند جهان‌گذران است که هم می‌میراند هم زنده می‌کند. که با همه تلخی‌اش، طعم غسل دارد و سرانجام پناه می‌دهد و نوازش می‌کند. شبیه احساسی‌ست که در یک بامداد بارانی غمناک در من زبانه کشید تا این چند کلمه را بنویسم:

در ساعت ۴ صبح
مرا صدا زد و به دنیا آمدم
آواز مادرم را شنیدم که دست‌هایش از یخ بود و دو چشم
بی‌قرارش از آتش
در تمام عمر بر پشت آتش نشستم و بر جاده‌های سرد راندم
من یخ ملتهبم، سرد و سوزان
سهم من اما از این همه ماندن و راندن
شعله کوچک خنکی‌ست که در لحظه مرگ
مادرم در دهان تشنه‌ام می‌چکاند
در ساعت ۴ صبح

این شعله در صدای حزن‌انگیز معتمدآریا و نیکو خردمند هم هست. می‌سوزاند اما بی‌درنگ خنک می‌کند و تسلی می‌دهد. در این صدا یخ و آتش هم‌نشین‌اند. در این صدا درد هجران و آرزوی وصل چون خواهران توأمان در یک گهواره می‌جنبند. در زرفای خنده‌های معتمدآریا و نیکو خردمند گریه است و در فراسوی اندوه‌شان جویباری از دل خوشی. تار و پود کمیابی هستند از نومییدی و امید. از خستگی و طاقت. بی‌حوصلگی و صبر. در این صدای رنجیده از زمستانی دراز، در این صدای پرحیای رام و مطیع، در این آزرده‌گی متین و گلایه شرم‌آگین، گرمای پنهانی هست که در پیچ و خم صمیمیت بغض می‌خرامد. دَر غلطان است در دریای مرده. چراغی دوردست در شب بیابان مه‌گرفته. زمزمه‌ای در سکوت. نسیم گرم بیدارکننده‌ای در آخرین روزهای اسفند.

از قندیل انگشتانت
قطره‌های کوچک آب می‌چکد
پلک یخ‌زده‌ام باز می‌شود تا زیبایی‌ات را نگاه کند
تا آمدن نخستین شکوفه بادام را ببیند...

لطف و نجابت نهفته در صدای اندوهگین خردمند و معتمدآریا عطر سکرآوری دارد که وجاهت محض است. جهان‌ناشناخته‌ایست که آدمی از ویران شدن در آن لذت می‌برد. همان گونه که محو شدن در نغمه‌های یک قطعه موسیقی غمناک، اما صبور و سربلند، درد دل‌چسبی در جان می‌ریزد که رنج را به زیبایی، زیبایی را به لذت، و لذت را به سرمستی تبدیل می‌کند.

... و زیبایی نهنگی بود که سر از دریا برآورد.
مرا دید و بلعید
اینک منم در شکم نهنگ
اینک منم بر موج‌های دیوانه
اینک منم با سبک‌باری شناور
با میل و سرخوشی
در شکم نهنگ